

جلال آل احمد

صمد و افسانه عوام



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

خبر مرگ برادر بزرگم که از مدینه رسید پدرم بلند
گفت «لا اله الا الله». و دیگر هیچ. حتی گریه نکرد. اما مدام میگفت
لا اله الا الله. نه يك دفعه و نه ده دفعه. مدام. یعنی برای اینکه بسرش
نزند؟ هر تازه واردی که می رسد به تسلیت- یا سلامش که می کردی-
یا بچه ها که می رفتند جای برایش بیروند، بجای جواب و هر چیز دیگر
مدام تهلیل می کرد.

تأشبسه شبیه رسید . شب روزه‌مان . آنوقت گریه‌اش در آمد . وجه گریه‌ای! هرگز ندیده بودیم که برواقعه کربلا آنچنان گریسته باشد . بخصوص که روزه‌خوان آنشب اهل بود و از «علی اکبر» حرف زد و از حضور پدر بر سر نعش و از شکستن کمر و دیگر قضایا... ولی روزه که تمام شد باز دیگر هیچ . جز همان تهلیل . حتی منع کرده بود که مادر و خواهرام بلند گریه کنند . اما دیگر ریشش را حنا نبست و سرش را نقراشید . سلمانی که می‌آمد خانه سرش را نمره دو کوتسای می‌کرد . و بعد هم مرتب عصا دست می‌گرفت . پیش از آن هر وقت می‌خواست به مجلس مهمی برود عصایش را بر میداشت . اما بعد از آن دیگر عصا از دستش نیفتاد .

و این قضایا بود تازن و بچه برادر از مدینه آمدند . و دانستیم که ناگهانی و بمرضی ناشناخته مرده . شبی رفته بود مهمانی به خانه یکی از «نخاوله» - و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر برنخاسته بود . همین . اما مگر کسی باورش می‌شد ؟ آخر مرضی - غذای نامناسبی - ناله‌ای از درد مزمنی - آخر چیزی ! ولی زنش حاضر بود و پسرش . و خبر از هیچکدام اینها . و مریدهای پدر می‌آمدند و میرفتند و از این ختم بدیگری - و از مجلس اهالی این محل بآن یکی - تا عاقبت گیر آمد . مستمسک گیر آمد . «فلانی که از کربلا آمده بوده از فلان دیگری که از مدینه برگشته بوده نقل کرده بوده که فلانی را سنی‌ها چیز خور کرده اند!» و چه زود قضیه پیچید . ازین دهن بآن گوش . و شدیک اعتقاد . نماینده مرجع تقلید در مدینه باشی و چنان فعال باشی که برادره بود و اصلایک بارهم از بیماری نتالیده باشی و آنوقت یک مرتبه مردن ؟! درست است که مرگ خبر نمی‌کند اما... و هزار اما . که هر کدام نقل یکی از مجالس اطرافیان پدرم . که دیگر همه حتم داشتند که برادره را چیز خور کرده اند . یکی تعجب خود را - دیگری تاسف خود را - سومی تحیر را - چهارمی ناباوری را و پنجمی آرزوی دیدار او - همه را در این یک شایعه افواهی خلاصه کردند تا فراموشی و عادت بیاید . و خلاص ، و تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم شادی دیگران را - مقدسی بسازند که پایین‌های چهار امام در «بقیع» خوابیده .

□

و حالا خبر مرگ این برادر کوچکتر . که داغی بود . داغ

صمد. و از درس رسیده. از محل «خدا آفرین». و اسمها عجب هدایتی دارند! خبر را ساعدی داد. تلفنی. سلام و احوالپرسی - با صدایی گرفته. از آن صداها که فقط به دمانسی یا پای جامی و با گپی بازمی شود. و بعد: «صمد افتاده توی ارس!» که «عرق» شنیدم. از بس صدا گرفته بود. یا از بس خبر غیر مترقب بود. آخر باین یکی بیشتر عادت داریم. که فلانی افتاد توی هر وئین - فلان دیگری افتاد بدامن دستگاه - و فلان دیگری توی چاه ویل مزدوری. و حالا این هم صمد. ولی او که این کاره نبود! استخوان سخت تر از اینها بود. یک دهاتی آواره «خسرو شاه» و «مقان» و «دهخوارقان». یک کولی... نه. یک «عاشق» بمعنی آذربایجانی اش. عاشقی که تارش را «میلت» بدوش می کشید. به روز را می گویم. نه. عرق نباید بتواند او را از پا بیندازد! و همین را گفتم. در جواب ساعدی. و اینرا که «پاشیم بریم تبریز. بریم سراغش. کتاب الفبایش را خودمان چاپ می کنیم. میدانی که خیلی آزارش داده اند...» که ساعدی در آمد که «نعش را سه روز بعد از آب گرفته اند...» که بیخ کردم و نشستم. و «خوب، دیگر؟» بله دیگر، با دوستی که شنا میدانسته رفته آب بازی. آن طرفها قصه جمع می کرده. ولابد گاهی تفتنی. اما خودش شنا نمی دانسته. و در غلطیده. و دوستش بسرو کله زنان تنها برگشته. و حالا جماعتی از اطراف ایشان را در تبریز گرفته اند. و دوست همراهش در جواب بازجوییها قندشکن را برداشته وزده بسرخودش و دیگر قضایا.... ولی همین؟ و یعنی که صمد مرد؟ که ما برایش آن همه آرزوها درس می پختیم؟ این زبان روستای آذربایجان - این وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی - این همپالکی تازه برافشاده «هانس اندرسن» - این معلم سیار که از لای سلور «حیدر بابایه سلام» پادر راه گذاشته بود و به «ساوالان» و «خالخال» می گریخت؟

آخر نکنند سر به نیستش کرده اند؟ نکنند خودکشی کرده؟

آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید برود خانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را در بغلطاند؟ بسترش را خود من در «پارس آباد» دیده ام. جوری نیست که بی مزاحمت مأمورهای مرزی دو طرف بشود تن به آبش زد. و خود رودخانه پهنه گسترده ای. و هر نقطه اش گذاری - در حدود

سفیدرود پای دامامزاده هاشم، و بر بلندی هر دو طرف سیم خاردار کشیده و نگهبانان به نظاره ایستاده. ولی گفتند که دوستش افسر جوانی بوده. پس لابد مزاحمت نگهبانان مرزی را باعتبار لباسش برداشته بود. و بعد هم گفتند که در «خدا آفرین» بستر رود تنگ میشود و فشار آب... والخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه سازی عوامانه؟... نمیدانم. فقط این را میدانم که - آهای مناف! برای تو می‌گویم - من فقط این را میدانم که صمد نباید مرده باشد. صمد نمی‌تواند مرده باشد!



صمد را با «کندوکاو در مسائل تربیتی» شناختم. یعنی ناله همدردش را شنیدم. و راستش از شما چه پنهان خیلی هم خوشحال شدم. اینکه ببینی یکی دیگر از آن سرآذربایجان دارد، همان پرت و پلاها را می‌گوید دست کم برای یک روز هم شده باورت میشود که پس زیاد هم پرت و پلا نبوده!... و آنوقت دنبالش کردم. در قهوه‌هاش. و بعد که گاهی بیرون بر میزد به تهران. و بعد رفتم به تبریز. اردیبهشت ۴۶. با ساعدی. صمد بود. بهروز بود. آن یکی بهروز بود. کاظم بود و آن شبها و آن شور و هیاتها و آن عاشقی خواندنهای بهروز و آن صبحانه‌های قهوه‌خانه «قله» و آن گپها که کشید به «طرح تبریز» که ساعدی و من در بر گشتن کاملش کردیم و بگمان اینکه از آن امامزاده «تحقیقات اجتماعی» هنوز معجزه‌ای می‌توان خواست دادیمش بدست حضرات. که حیف! برای صدمین بار مروراید خود را پیش... پیش علمای بختن! و محرك اصلی آن طرح یکی صمد بود و یکی ساعدی. طرحی برای جان دادن از نوبه شهری که ما، در سراسر ایران، اینهمه بهش بدهکاریم. و صمد کاری را که باید در آن طرح می‌کرد آماده داشت. یعنی کتاب الفباش را. که به چه حوصله‌ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده‌اند بگویند آذری!) یک کتاب اول ابتدایی نوشته بود تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند «سوء» و «چرک» را آب و نان بنویسند و نفهمند چرا. درست است که آن طرح در ترازوی خود را برخ‌غرب کشنده آن موسسه وزنی نیاورد و بایگانی شد اما کتاب الفبای صمد رسید. که برش داشتم و بردم

پیش دستگاهی که این کاره است . بادو کلمه‌ای در معرفی نویسنده .
 که شاعر است و حساس است و مبادا در کتابش دست بپیرید... و ازین
 حرفها . و دعوی آنها که آخر روشی لازم است و تصویری و زیر و
 بالا کردنی و الخ... که گفتم چطور است خودش را بخواهید تهران
 و غیره... که این کار را کردند. و صمد از خسرو شاه آمد تهران .
 و نشستند که کتاب را راست و ریس کنند و باب روز. و ناچار فرصت
 بیشتری برای دیدار و گپ زدنها . یکبار آمد بایکی از قصه‌هاش.
 و با این شعر محلی بعنوان اهداء بر صفحه اولش :

عزیز من در باغ شانه بزین	عزیزیم باغ دادارا
زلف‌هایت را باز کن و در باغ شانه کن	آج زولفون باغ دادارا
بلبل را به خاطر گل	بولبولی گولدن اوترو
در باغ به دار زده اند .	چکوبله باغ دادارا .

که دیدم چه زمانتیک است! در عین حال که چه اصراری
 داشت در زنده کردن زبان مادری اش. که بترس از حضور این داس
 بین - که «ارس» باشد و دیگر میباینتها - پنجاه شصت سالی است که
 حضورش را در فرهنگ و مدرسه دیگر تحمل نمی‌کنیم. بار دیگر در
 مجلسی بود با حضور دوسه تن از استادان دانشگاه - و بعلمت حضور
 صمد بحث رفت سر زبان ترکی . که دیدم چه تند هم هست و چه
 آتشی و چه قاطع ! خیال کرده بودم که این لیاقت را فقط خودم
 دارم . بار دیگر

با سعدی و او رفتیم ابن بابویه. سه نفری در یکی از کبابی‌های اول
 بازار شاه عبدالعظیم لقمه نانی خوردیم و ماشین را پس و پناهی جا
 دادیم و افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی
 کوچه و تک و توك بازاری و اداری. همه جوان. و حجله‌ها و دسته‌ها
 و علم‌ها و نوحه‌ها. و مرثیه‌های چاپی که پخش میکردند و صدای
 بلند گو که «آقایون چند نفر اطراف مقبره حالشون بهم خورده .
 خطرناکه . کوچه بدین بیر نشون هوای آزاد...» و بعد شعرهای
 سوزناک و آیات قرآن و داغ «علی اکبر» و روضه. و زنها که برسکویی
 یا توی ایوانی نشسته بودند و جای دم کرده. که جوانه زنی چادری با
 بچه‌ای به بغل به سعدی سلام کرد. که سعدی بچه را گرفت و بوسید
 و حال و احوالی و رفتیم. انکشف که دوسال پیش او را باین دنیا آورده.

بند ناف بیخ گلوی بچه پیچیده بوده و نزدیک بوده خفه بشود که دکتر را
میرسانند. و آنوقت بر بالای يك سنگ قبر ایستادیم به تماشای گذر
دسته‌ها و لولیدن مردم درهم. و باین فکر می‌کردیم که چه بخود رها
شده است چنین جماعتی! و چه قدرتی و چه روز رفتن‌ها! که دو تا
جوان ایستادند کنارمان. من داشتم نوحه‌ها را یادداشت می‌کردم که
با هر دسته تازه رسیده‌ای یکی دیگر برمی‌خواست:

که یکی از جوانها درآمد که: - این کارنامه دو ساله کی
از چاپ درمی‌آید؟

گفتم: - بظرم بشود سه ساله یا چهار ساله. چه میدانم.
و بعد از شان پرسیدم: - جماعت را چقدر دیدم میز نید؟
اولی گفت: - ۸۰ هزار. صد هزار...
دومی گفت: - میشود آمارش را گرفت.
و صد گفت: - برو با با. آمار باشد برای علما.
جوان اولی گفت: - باز مرده پرستی شایع شده.
گفتم: - شایع بوده. از قدیم و ندیم‌ها.
ساعدی گفت: - چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.
صد گفت: - آخر زنده پرستی که ممنوع است.
گفتم: - فقط يك

و بعد دسته جدیدی رسید با عماري مانندى. اما بشکل
هرم. و سیاه پوش و دسته گلی بر پیشانی‌ش. و سیکاری چاق کردیم و
کسی يك ورقه شعر داد دستمان. از شاعر فلان محله تهران. و این
يك بیتش:

و ناتوان بودند گردان جهان درمشت تو
حیف کاورد عاقبت در خاک گیتی پشت تو.
و بعد یکی از دوستان دور رسید. و سلامی. در گوشم. و گفت
که «دیروز تا حالا سه نفر خودکشی کرده‌اند.
در بیمارستانی. و با طنابی که از ملافه ساخته ...» و رفت. خبر را
بلند برای همه گفتم. و سکوت. و همان جوانك اولی درآمد که:

- یعنی از ۲۵۰۰ سال پیش هم سابقه داشته؟
 گفتم: - آره. مرگ سیاوش. - وبعد سکوت. وبعد رفتم
 سرمنبر. همچنان بر سر قبر گمنامی ایستاده:
 - در محیط‌های همیشه این جور است. سیاوش
 هارا می‌کشند و سهراب‌ها را. چون تحملشان را ندارند. بعد در
 مرگشان نوحه می‌خوانند. مگر نه اینکه حتی سیاوش و رزشکارمانندی
 بود؟ واز آب و آتش گذشت؟ و عاقبت؟... حالا مافقط عزای در
 مرگش را داریم. نه شور و شادی‌اش را در حیات... وازین قبیل...
 که صدای «الرحمن» از بلندگو برخاست. و پراکندید. و
 برگشتن. و تلخی آن تماشا و آن جماعت بی‌سر، که آخر کار حتی
 صدای بلند گویی را بعنوان مرکز توجه نداشت. آنهم جماعتی که این
 همه به دیکته عادتش داده‌ایم - و بزرگترین ماجرا کردنش از دیوار
 بالا رفتن - یا البچینه قبرستان نشستن به تماشا - یا مقاومت ایرانیت
 طاق مقبره‌ها را آزمودن - و مهمتراز همه دل خوش کردن به افسانه‌ای
 که می‌سازد. یکی می‌گفت چیز خویش کرده‌اند - و «باربی توریت» (یا
 «... تورات»؟) اسم سم - دیگری می‌گفت خفه‌اش کرده‌اند - دیگری
 می‌گفت بقصد کشت او را زده‌اند و بعد لاشه‌اش را به مه‌مانخانه کشیده‌اند.
 از آن همه جماعت هیچکس حتی برای يك لحظه به احتمال خودکشی
 فکر نمی‌کرد. آخر جهان پهلوان باشی و در «بودن» خودت
 جبران کرده باشی «نبودن» های فردی و اجتماعی دیگران را - و آن وقت
 خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتذال وجود
 روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او
 جبران شده می‌دید. در وجود این بچه «خانی آباد» که هرگز به طبقه
 خود پشت نکرد. این نفس قدرت تن که بقدرت مسلط زمانه «نه» گفت -
 و نه «نامجو» شد و نه «شعبان» و نه «حبیبی» - چطور ممکن بود که این مرد
 عادی سر بیزیر باور کند که او خودکشی کرده؟ و بینم این افسانه
 سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر
 تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند؟ و
 امیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند. در این
 سلسله مراتب حتی جوانمرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را

هم که درخمره تیزاب رفت. یا آن دیگری را که غایب شد. یا
آن دیگری را که با آسمان رفت.

□

و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟ او که
يك تنه ادای دین بزبان مادریش را تعهد میکرد. او که به سر
خوردگی از ما بزرگترها و به نفرت از ما بهتران، بکودکان
پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب الفباش نوعید شد. بسکه
«متمد» بازی سرش در آوردند و علمایی نمودن - که کتابت را برای
بزرگسالها برمی گردانیم ... و هی خواستند « . . » و « میم »
الفباش را فقط در « ماه » و « ماهبانو » برخ بچه ها بکشند -
... و آیا کافی است که حالا درمرك او فقط بگویی لا اله الا اله!؟ ...
حتی نیماک مرد من در رئائش درماندم . آنوقت حالا بایست
درداغ این برادر کوچکتر عزا گرفت و مرثیه گفت و مگر چندتا
صمد داریم؟ و آیا کافی است مدرن بازی در آوردن؟ و بجای گریستن در
غم مرگ او - یا بجای خدا عالم است کدام ریش را حنا نبستن -
بر کر بلای «ویت نام» گریستن؟ ... نه. فایده ندارد. بهتر این است که
من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی بزوافاده و معلومات -
اما بعمومی عامی ترین آدمها و بدیر باوری هر زندقی که فرض کنی - بجای
اینکه درمرك این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصاب دست بگیرم -
چو بیندازم که صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه «ارس» خود را
اکنون بدریا رسانده است. تا روزی از نو ظهور کند. آخر او در
«خدا آفرین» به آب زده. و به آب «ارس»! این داس بین - این فارق
يك فرهنگ و يك زبان. آخر من دیده بودم که این اسمها برای صمد
همانقدر مقدس بود که «مدینه» برای آن برادر بزرگتر.

۳۰ آبان ۱۳۴۷